

اولین جشن سده

پیدایش آتش

هوشنگ شاه که یکی از پادشاهان پیشدادی بود و در زمان او هنوز مردمان آتش را نمی‌شناختند، روزی با گروهی از یاران و سپاهیان خود برای تفریح و تفرج به شکار می‌رفت همچنان که در پی شکار بودند از کوهی بالا رفتند. چون شب فرا رسیده بود، به دستور هوشنگ، خیمه‌ها را بر قلّه آن کوه برافراشتند و افراد بعد از خوردن شامی با هم به گفتگو نشستند.

ناگاه از دور غلامی چشمش به ماری سیاه و زنگی افتاد، هول و هراس در وجودش پدیدار شد و فریادی بلند برکشید، با صدای فریاد او هوشنگ و دیگران از جا برخاستند. ماری را دیدند که دو چشم سرخ و از حدقه بیرون آمده‌ای بر سر دارد و از دهانش دودی سیاه‌رنگ برمی‌خواست.

هوشنگ که جوانی دلیر و چالاک و بی‌پروا بود. سنگی بزرگ برداشت و چند قدم پیش رفت و آن را با نیروی جوانی به طرف مار پرتاب کرد. مار قبل از آن که سنگ با بدنش برخورد نماید، خیزی بلند برداشت و از آن جا دور شد، اما سنگی را که هوشنگ پرتاب کرده بود به تخته سنگ بزرگی اصابت کرد و هر دو درهم شکستند و شراره‌های آتش به اطراف پرتاب شد و فروغی روشن را پدید آورد. هرچند که مار کشته نشد، ولی راز آتش در آن شب سیاه گشوده شد، هوشنگ دوزانو بر زمین نشست و آفریدگار راستایش نمود و گفت:

این روشنایی، فروغ ایزدی است، ما باید آن را همچو دیدگان گرمی بداریم و بعد از برگشت به شهر باید هفته‌ای جشن و سرور برپا داریم.

هوشنگ به چند نفر از همراهان دستور داد که هیزمی جمع کنند و به نزد او بیاورند، بعد از جمع آوری هیزم‌ها هوشنگ دو سنگ را برداشت و در جا به هم زد از برخورد دو سنگ آتشی برخاست و هیزم‌های خشک را شعله‌ور ساخت.

جمع افراد هوشنگ با حیرت به این منظره دل‌انگیز می‌نگریستند و از گرمای آتش دلپذیر لذت می‌بردند و به دورش گرد آمده بودند.

برزو فرمانده سپاه هوشنگ نزد وی آمد و بعد از ادای احترام به هوشنگ گفت:

پادشاه به سلامت باشد، اگر رخصت فرمائید آهویی را که شکار کرده بودیم به چوبی بکشیم و در این روشنایی بگذاریم تا گوشتش پخته شود.

هوشنگ از این پیشنهاد خوشحال شد و دستور داد تا به کمک برزو آهو را در چوبی که دوسرش را تیز کرده بودند بگذارند و بعد آن را روی آتش بگیرند.

بعد از مدتی که گوشت آهوی شکاری پخته شد، آن را نزد هوشنگ آوردند و او با چنگال خویش قسمتی از گوشت را درید و به نیش کشید همچنان که مشغول خوردن بود، شروع به تعریف و تمجید می‌کرد و به دیگران هم رخصت خوردن داد.

بعد از چند روزی که به شکار و تفریح پرداختند هوشنگ دستور برگشت به شهر را صادر کرد و به شهر برگشتند.

به یوم اینکه خداوند باری تعالی آتش را به آنها ارزانی داشته بود هوشنگ دستور داد تا هفته‌ای را همگی مردانش به دعا و نیایش مشغول شوند.

همچنین می‌گویند، «جشن سده» که نزد ایرانیان قدیم بسیار گرمی شمرده می‌شد و به هنگام آن آتش می‌افروختند از آن شب به یادماندنی به یادگار مانده است.

غرور جمشید

جمشید بعد از پدرش پادشاهی ایران زمین را به دست گرفت و در اوایل سلطنت خود پادشاهی، بی‌پروا، مردم‌دوست، خدمتگزار بود، همچنین او پادشاهی بزرگ و توانا بود. در روزگار او مردمان آسوده بودند و از هرگونه نعمتی بهره داشتند.

پارچه بافتن و جامه دوختن را جمشید به مردمان آموخت. خانه و کاخ و گرمابه را هم نخست او بنا گذاشت. کشتی را اول بار او به آب انداخت و آهن را برای ساختن سلاح جنگ نخست او نرم کرد.

آنقدر نیکی ورزید و داد کرد که جهان در زمان او چون باغ آراسته گردید. همه مردمان در فرمان او درآمدند و آوازهای بلند شد.

وقتی قدرت جمشید به نهایت رسید مغرور شد. تاب آن همه بزرگی و توانایی نداشت. بزرگان را گرد آورد و گفت:

«جز من کسی در جهان پادشاه نیست. هنرهای عالم را من پدید آوردم و جهان را من آراسته کردم. خور و خواب و آرام شما از کوشش من است. اکنون که این همه را من ساخته‌ام پس مرا باید جهان آفرین خواند.»

چون جمشید مغرور شد و نام جهان آفرین بر خود گذاشت بخت از وی پیچید و در بزرگی شکست آمد. دل‌های مردم دیگر با او همراه نبود. کم‌کم در میان مردم گفتگو افتاد و زمزمه سرکشی برخاست. دیگر پشیمانی و پوزش طلبی جمشید سودی نبخشید. ضحاک که پادشاهی خونخوار و بیدادگر بود از بی‌مهری مردم نسبت به جمشید آگاه شد و یاسپاه خود روی به ایران آورد.

ضحاک و اهریمن

ضحاک فرزند امیری عادل و نیک‌سرشت به نام «مرداس» بود. اهریمن که در جهان جزفته و آشوب‌کاری نداشت کمر به گمراه کردن ضحاک جوان بست. به این مقصود خود را به صورت مردی نیک‌خواه و آراسته درآورد و پیش ضحاک رفت و سر در گوش او گذاشت و سخنهای نغز و فریبنده گفت. ضحاک فریفته او شد.

آنگاه اهریمن گفت:

«ای ضحاک، می‌خواهم رازی با تو در میان بگذارم. اما باید سوگند بخوری که این راز را با کسی نگویی. ضحاک سوگند خورد.»

اهریمن وقتی اطمینان یافت گفت:

«چرا باید تا چون تو جوانی هست پدر پیرت پادشاه باشد؟ چرا سستی می‌کنی؟»

پدرت را از میان بردار و خود پادشاه شو. همه کاخ و گنج و سپاه از آن تو خواهد شد.»
ضحاک که جوانی تهی مغز بود دلش از راه به در رفت و در کشتن پدر با اهریمن یار
شد، اما نمی دانست چگونه باید پدر را نابود کند. اهریمن گفت:
«غم مخور، چاره این کار با من است.»

مرداس باغی دلکش داشت. هر روز با ممداد برمی خاست و پیش از دمیدن آفتاب در
آن باغ عبادت می کرد. اهریمن بر سر راه او در باغ چاهی کند و روی آن را با شاخ و
برگ پوشانید. روز دیگر مرداس نگون بخت که برای عبادت می رفت در چاه افتاد و
کشته شد و ضحاک ناسپاس بر تخت شاهی نشست.

چون ضحاک پادشاه شد اهریمن خود را به صورت جوانی خردمند و سخنگو
آراست و نزد ضحاک رفت و گفت:

«من مردی هنرمندم و هنم ساختن خورشها و غذاهای شاهانه است.»

ضحاک ساختن غذا و آراستن سفره را به او واگذار کرد. اهریمن سفره بسیار رنگینی
با غذاهای لذیذ و گوناگون از پرندگان و چارپایان آماده کرد. ضحاک خوشنود شد. روز
دیگر سفره رنگین تری فراهم کرد و هر روز غذای بهتری می ساخت.

روز چهارم ضحاک شکم پرور چنان شاد شد که رو به جوان کرد و گفت:

«هرچه آرزو داری از من بخواه.»

اهریمن که جویای این فرصت بود گفت:

«شاه، دل من از مهر تو لبریز است و جز شادی تو چیزی نمی خواهم. تنها یک آرزو

دارم و آن اینکه اجازه دهی دو کتف تو را از راه بندگی ببوسم.» ضحاک اجازه داد.
اهریمن لب بر دو کتف شاه گذاشت و ناگاه از روی زمین ناپدید شد.

بر جای لبان اهریمن بر دو کتف ضحاک دو مار سیاه روئید. مارها را از بُن بریدند. اما
فوراً به جای آنها دو مار دیگر روئید. ضحاک پریشان شد و در پی چاره افتاد. پزشکان
هرچه کوشیدند سودی حاصل نشد.

وقتی همه پزشکان درماندند، اهریمن خود را به صورت پزشکی ماهر در آورد و نزد

ضحاک رفت و گفت:

«بریدن ماران سودی ندارد. داروی این درد مغز سر انسان است. برای آن که ماران

آرام باشند و گزندی نرسانند چاره آن است که هر روز دو تن را بکشند و از مغز سر آنها

برای ماران غذا بسازند، شاید از این راه ماران سرانجام بمیرند.»
 اهریمن که با آدمیان و آسودگی آنان دشمن بود می‌خواست از این راه همه آدمیان را به کشتن دهد و نسل انسان را براندازد.

در همین ایام بود که جمشید را غرور گرفت و لطف ایزدی از او برگشت. ضحاک فرصت را غنیمت دانست و به ایران تاخت. بسیاری از ایرانیان که در جستجوی شاهی نو بودند به او روی آوردند و بی‌خبر از جور و ستمگری ضحاک او را پادشاه خود کردند. ضحاک سپاهی فراوان آماده کرد و به دستگیری جمشید فرستاد. جمشید تاب نیاورد و گرفتار شد. ضحاک فرمان داد تا او را با اژه دونیم کردند و خود تخت و تاج و گنج و کاخ او را صاحب شد.

جمشید دو دختر خوبر و داشت؛ یکی «شهرنواز» و دیگری «ارنواز» این دو نیز در دست ضحاک ستمگر اسیر شدند و از ترمی به فرمان او درآمدند. ضحاک هر دو را به کاخ خود برد و آنان را با دو مرد نیک‌سیرت به پرستاری ماران گماشت.

گماشتگان ضحاک هر روز دو تن را به ستم می‌گرفتند و به آشپزخانه شاهی می‌آوردند تا مغزشان را طعمه ماران کنند. اما شهرنواز و ارنواز و آن دو تن نیک‌مرد که تاب این ستمگری رانداشتند هر روز یکی از آنان را آزاد می‌کردند و روانه کوه و دشت می‌نمودند و به جای مغز او از مغز سرگوسفند خورش می‌ساختند.

ضحاک سالیان دراز به ظلم و پیداد پادشاهی کرد و گروه بسیاری از مردم بی‌گناه را برای خوراک ماران به کشتن داد. کینه او در دلها نشست و خشم مردم بالا گرفت.

یک شب که ضحاک در کاخ خود خفته بود در خواب دید که ناگهان سه مرد جنگی پیدا شدند و به سوی او روی آوردند. از آن میان آن که کوچکتر بود و پهلوانی دلاور بود به سوی او حمله برد و گرزگران خود را بر سر او کوفت.

آنگاه دست و پای او را با بند چرمی بست و کشان‌کشان به طرف کوه دماوند کشید، درحالی که گروه بسیاری از مردم در پی او روان بودند.

ضحاک به خود پیچید و آشفته از خواب بیدار شد و چنان فریادی برآورد که ستونهای کاخ به لرزه افتاد. ارنواز دختر جمشید خود را به اتاق ضحاک رساند و حیرت کرد و سبب این آشفتگی را جو یا شد. چون دانست ضحاک چنین خوابی دیده است گفت باید خردمندان و دانشوران را از هر گوشه‌ای بخوانی و از آنها بخواهی تا خواب تو

را تعبیر کنند.

ضحاک چنین کرد و خردمندان و خواب‌گزاران را به بارگاه خواست و خواب خود را بازگفت. همه خاموش ماندند جز یک تن که بی‌باک تر بود. وی گفت:

«شاه، تعبیر خواب تو این است که روزگار تو به آخر رسیده و دیگری به جای تو بر تخت شاهی خواهد نشست.

«فریدون» نامی در جستجوی تاج و تخت شاهی برمی‌آید و تو را با گرزگران از پای درمی‌آورد و در بند می‌کشد.»

از شنیدن این سخنان ضحاک مدهوش شد. چون به خود آمد در فکر چاره افتاد. اندیشید که دشمن او فریدون است. پس دستور داد تا سراسر کشور را بجویند و فریدون را بیابند و به دست او سپارند، از آن شب به بعد ضحاک دیگر خواب و آرام نداشت.

زائیده شدن فریدون

از ایرانیان آزاد مردی بود به نام «آبتین» که نژادش به شاهان قدیم ایران و طهمورث دیوبند می‌رسید. زن وی «فرانک» نام داشت. از این دو فرزندی نیک چهره و خجسته زاده شد. او را فریدون نام نهادند. فریدون چون خورشید تابنده بود و فرّ و شکوه جمشیدی داشت.

روزی از روزها گماشتگان ضحاک که در پی بخت برگشته‌ای برای مارهای کتف شاه می‌گشتند به «آبتین» برخوردند. او را به بند کشیدند و به جلااد سپردند. فرانک مادر فریدون بی‌شوهر ماند، و وقتی دانست ضحاک در خواب دیده که کشتنش به دست فریدون است بیمناک شد. فریدون را که کودکی خردسال بود برداشت و به چمنزاری برد.

نگهبان چمنزار گاوی شیرده و پرمایه داشت. فرانک راز خود را با نگهبان مرغزار در میان گذاشت و داستان بیدادگری ضحاک و کشته شدن «آبتین» را بازگفت و از او به زاری درخواست کرد که فریدون را چون فرزند خود بپذیرد و به شیر گاو پرورد تا از ستم ضحاک در امان باشد.

نگهبان مرغزار سه سال فریدون را نزد خود نگاه داشت. اما رازپنهان نماند و به ضحاک خبر رسید که فریدون را گاو پرمايه در مرغزار می پرورد. ضحاک گماشتگان خود را به دستگیری فریدون فرستاد.

اما فرانک آگاه شد و دوان دوان به مرغزار آمد و فریدون را برداشت و از بیم ضحاک رو به صحرا گذاشت و به جانب کوه البرز روان شد.

در البرز کوه فرانک فریدون را به پارسایی که در آن جا خانه داشت و از کار دنیا فارغ بود سپرد و گفت:

«ای نیک مرد، پدر این کودک قربانی ماران ضحاک شد، اما فریدون روزی سرور و پیشوای مردمان خواهد شد و کین کشتگان را از ضحاک ستمگر باز خواهد گرفت. تو فریدون را چون پدر باش و او را چون فرزند خود پرور.»
مرد پارسا پذیرفت و به پرورش فریدون کمر بست.

آگاهی فریدون از نام پدر

سالی چند گذشت و فریدون بزرگ شد. جوانی بلندبالا و زورمند و دلورا، اما نمی دانست فرزند کیست. چون شانزده ساله شد از کوه به دشت آمد و نزد مادر خود رفت و از او خواست تا بگوید پدرش کیست و از کدام نژاد است.
آنگاه فرانک راز پنهان را آشکار کرد و گفت:

«ای فرزند دلیر، پدر تو آزاد مردی از ایرانیان بود. نژاد کیانی داشت و شبش پشت به پشت به طهمورث دیوبند پادشاه نامدار می رسید.
مردی خردمند و نیک سرشت و بی آزار بود. ضحاک ستمگر او را به دست جلادان سپرد تا از مغزش برای ماران دوش او غذا ساختند. بعد از پدرت من بی شوهر شدم و تو بی پدر ماندی.»

آنگاه ضحاک خوابی دید و اخترشناسان و خواب گزاران آن را تعبیر کردند که فریدون نامی از ایرانیان به جنگ تو بر خواهد خواست و تو را به گرز گران خواهد کوفت.

ضحاک در جستجوی تو افتاد. من از بیم اینکه او تو را نکشد تو را به نگهبان

مرغزاری سپردم تا به شیر گاو گرانمایه ای که داشت پیورود. به ضحاک خیر بردند. ضحاک گاو بی زبان را کشت و خانه ما را ویران کرد. ناچار از خانمان بریدم و تو را از ترس مادر دوش ستمگر به البرز کوه پناه دادم.»
 فریدون چون داستان را شنید خونس به جوش آمد و دلش پر درد شد و آتش کین در درونش شعله زد. رو به مادر کرد و گفت:



سپاه فریدون در مقابل کاخ ضحاک

«مادر، حال که این ضحاک ستمگر روز ما را تباه کرده و این همه از ایرانیان را به خون کشیده من نیز روزگارش را تباه خواهم ساخت. دست به شمشیر خواهم برد و کاخ و ایوان او را با خاک یکسان خواهم کرده.»
 فرانک گفت:

«فرزند دلاورم، این شرط دانایی نیست. تو نمی توانی با جهان درافتی. ضحاک ستمگر زورمند است و سپاه فراوان دارد. هر زمان که بخواهد از هر کشور صد هزار مرد جنگی آماده کارزار به خدمتش می آیند. جوانی مکن و روی از پند مادر میبچ و تاراه و

چاره کار را نیافته‌ای دست به شمشیر میر.

از آن سوی ضحاک از اندیشه فریدون پیوسته نگران و ترسان بود و گاه به گاه از وحشت نام فریدون را بر زبان می‌راند. می‌دانست که فریدون زنده است و به خون او نشسته.

روزی ضحاک فرمان داد تا بازگاہ را آرامند. خود بر تخت عاج نشست و تاج فیروزه بر سر گذاشت و دستور داد تا مؤبدان شهر را حاضر کردند. آنگاه روی به آنان کرد و گفت:

«شما آگاهید که من دشمنی بزرگ دارم که گرچه جوان است اما دلیر و نامجوست و در پی برانداختن تاج و تخت من است. جانم از اندیشه این دشمن همیشه در بیم است. باید چاره‌ای جست، باید گواهی نوشت که من پادشاهی دادگر و بخشنده‌ام و جز راستی و نیکی نورزیده‌ام، تا دشمن بدخواه بهانه کین جویی نداشته باشد. باید همه بزرگان و نامداران این نامه را گواهی کنند.»

ضحاک ظالم و تندخو بود.

از ترس خشمش همه جرأت خود را باختند و بر دادگری و نیکی و بخشندگی ضحاک ستمگر گواهی دادند.

رو در روئی کاوه آهنگر با ضحاک

در همین هنگام خروش و فریادی در بازگاہ برخاست و مردی پریشان و دادخواه دست بر سرزنان پیش آمد و بی پروا فریاد برآورد که:

«ای شاه ستمگر، من کاوه‌ام، کاوه آهنگرم. عدل و داد تو کو؟ بخشندگی و رعیت‌نوازیت کجاست؟ اگر تو ستمگر نیستی چرا فرزندان مرا به خون می‌کشی؟ من هجده فرزند داشتم. همه را جز یک تن مأموران تو به بند کشیدند و به جلاد سپردند. بداندیشی و ستمگری را حدی است. به تو چه بدی کردم که بر جان فرزندانم نبخشیدی؟ من آهنگر تهیدست و بی‌آزارم، چرا باید از ستم تو چنین آتشی بر سرم بریزد؟ چه عذری داری؟ چرا باید هفده فرزند من قربانی ماران تو شوند؟

چرا دست از یگانه فرزندی که برای من مانده است بر نمی‌داری؟ چرا باید تنها